

## آموزش

جادو ، جوگ و جنبل برادران جهادی به پخته گی رسیده بود ، معجزه یی کرده بودند ، به سواری ستوران آدم نمای بروت کشال ، خود را تا دم دروازه ارگ شاهی رسانده و به آن مرکوبهای بار کش عرق چکان گفته بودند «شماحق را بر جایگاهش قرار دادید، ممنون ولی چون جفا به ولینعمت در سرشت تان عجین است ، پیش از آنکه به جرم جفتک پراندن و لگد زدن ، گاوانه از بینی مها رتان کنیم ، از همین حال نفی بلد هستید. جودانهای تان را پر از آب و علیق میکنیم ، بروید به ملکههای فرنگ و در بازار مکاره سیاست، دکان های دونبشه باز کنید » آنها هم گرچه در ظاهر سر ویال به سپاس تکانده بودند ولی نادم از کرده ، یکه پریکه پر، از با ریکه های بزرو ، کوه و کمرخا طره بارچراه گاههای وطن را پشت سر گذاشته و به مرا تع شاداب و پر علوفه مغربزمین رسیده بودند .

در وطن میدان شغالی شده بود ، برا دران جهادی بی یکدم غفلت ، شمشیر شرع انور در دست ، شب و روز در پی کشف و درویدن مظاهر بیدینی و فساد اخلاق بودند . در همان روز های نخست ، مسوولین بلند پایه حکومت ، هوشدار داده بودند که استعمال کاغذ به جای کلوخ در تشنابها ، گناه کبیره است و باید از آن عمل زشت پرهیز شود اما چون شیطان شهر نشینی در زیر پوست مردم گمراه خانه کرده بود و نمیگذاشت که سخن حق به گوش شان برسد . (شورای اهل حل و عقد اسلامی ) عنان صبر از دست داده در آخرین نشستش فیصله کرد بود « چون خونریزی در وطن بر دل پرو فیسر ریخته حکم صادر میشود که به طور مسالمت آمیز و برادرانه ، شریانهای برق و آب مکرورویونها تا امر ثانی به کلی قطع! » از آن روز به بعد ساکنان بلاکها مجبور شده بودند که در زیر باران راکت و گلوله های توپ معاندین ، کمر به حفر چاههای آب ببندند . چندی بعد در پیشروی هر بلاک یک حلقه چاه دهن باز کردو برادران جهادی هم علاوه بر آب آشامیدنی شان ، آن بخش از فرایض و سنتهای دینی را که با تیمم چاره نمیشد از همین منبع کار سازی میکردند .

دور و بر حلقهء چاهها ، محل تجمع روزانه مردم – مخصوصاً زنان – شده بود . ساره معلم کودکستان ، بیوه زن جوانی که همراه دختر چار ساله اش در یک اپارتمان با خسر تند خوی و مفلس خود زنده گی میکرد در همین محل با دادالله باب آشنایی و تفاهم گشوده بود . در آغاز با

اشاره چشم و ابرو با هم سخن میگفتند اما بعد ها زبان شان باز شده بود و هر دو به این نتیجه رسیده بودند که با هم ازدواج کنند. ساره به یک سقف نیاز مند بود که بر سر او و دخترکش سایه کند

دادالله آ دم بدی نبود گردن و دستهای سپید ساره را از تهء دل دوست داشت. خوشش می آمد که با ساره راست باشد یک روز که ساره گپ ازدواج را به میان کشیده بود داد الله هم مردانه گفته بود :

- اگه روی لچ بودی ، یا مالمه بودی ، مه میکیر مت برو قه یی کا کایت گپ بزن .

در آنحال ساره صدای شکستن چیزی را از درونش شنیده بود . بی اختیار اشک ریخته بود وقتی دادالله پرسیده بود :

- چرا گریان میکنی ؟

ساره گفته بود:

- از شوق اس ، از شوق گریه میکنم دادالله .

دادالله را دست نگار گر قضا ، دریک شمایل خوش ترکیب جهادی ، با یک ریش دراز ، یک پکول پت رفته پشاورى ، یک میل کلاشنیکوف خاکخورده روسی و انبانی از عقده های کور محرومیت بر شانه ، از دامنه های آفتابی زاد گاهش گرفته و در شهر نا آشنای کابل افکنده و در گوشش گفته بود «وسایل را ما در اختیار گذاشتیم ، ازین به بعد خودت دانی و نان پیدا کردنت» داد الله هم رشته ایل و تبار را پی گرفته آمده و آمده تا سر انجام به مقام قوماندانی یک پوسته تلاشی در شهر کابل رسیده بود و در یکی از اپارتمانهای نیمه ویران مکروریون کهنه ، با عبدالحفیظ ، وطندار گوش به فرمانش ، هم کاسه شده بود . دادالله قوماندان بود و عبدالحفیظ هم لشکر زیر فرمانش .

آن روز باد خنکی میوزید دادالله که یک ساعت تمام از پشت شیشهء ارسى چشم در راه ساره بود ، به مجردی که دید ساره با سطلی دردست با دخترکش سوی چاه روان است از پشت ارسى کنده شد ، تفنگش را بر شانه آویخت ، آفتابهء پلاستیکی را از کفشکن برداشت و از بلاک بیرون برآمد .

دور وبر خود را دید ، هراس راکتهای گلبدین و هوای سرد ، مردم را زندانی خانه ها ساخته بود . سوی چاه به راه افتاد . ساره کنار چاه بود . به سه چار قدمی شان که رسید ، با صدای بلندی که به گوش مراقبین احتمالی رسامی آمد ، گفت :

— همشیره ، اگه اجازه باشه مه یک افتاوه او میگیرم ، یک چار اندام میزنم که سر پیره نا وخت شده .

آفتابه اش را نزدیک چاه گذاشت از زیر ابرو های سیاه و درشت خود اطراف محل را دید زد و با صدای خفه یی گفت :

— سلام او دیوانه ، چقه دیر کدی ؟

ساره همانطوریکه چشم به حلقه چاه داشت و با تانی ریسمان را تار میداد ، سر زنبشار گفت :

— باز گپای لوده گی زدی ؟! دیوانه چیس ؟!

— خیره ، فکرم نبود . چی کدی تو ؟ کاکایت چی گفت ؟

ساره چشم به دهن چاه ، تیز تیز گفت :

— میترسه میگه کدام آدم لچک نباشه که صبا روز نان داده نتانیت ، از ناداری ایلایت کنه .

دادالله سرخ شد :

— تو چی گفتیش ؟

— چی میگفتم ؟ گفتم قو مندان پوستی تلاشی زیر بالا حصار اس ، برو سر کار و وظیفیش ،

یک راه از نزدیک ببینیش ، امتحانش کو .

دو چین موازی در میان دو ابروی تیره داد الله خط انداخت :

— بگو بیا هر رقم امتیان که میکیری بگی . بگو تو که پیش مه ناکام نمائی ، به توکل خدا که مه

پیش تو نا کامی ندارم . هر وخت که میایی بیه . بگو خدا مره اطور کار ووظیفه داده که نیم شار

دیوانیش اس .

ساره در حالیکه آفتابه داد الله را پر میکرد ، با لحنی نیمه عذر خواه گفت :

— گپ سرت بد نخوره ، کاکا مثل پدر اس ، دلش برم میسوزه ،مام یک سیاه سر بدبخت استم

، میترسه که بدبختر نشم . او تره نمشناسه .؟ اگه یک دفه بیایه همراهت گپ بزنه چی بدی داره .

صوب کالای پاک ته بیوش ، برو سر وظیفیت ، مگر مه فکر میکنم که اگه بیایه خوده سرت نخات

فاماند ، توام اگه شناختیش خوده سرش نفامان . نامش محمد یعقوب اس ، یک آدم قد میانه

مگر هوش کو همراه کسی غالمغالت با لا نشه که از آدم جنگره بدش میایه . حالی وردار افتاوی

ته که مردم سیل دارن .

دخترک ساره دستها را دور پا های مادرش حلقه کرده بود و یگان بار باکله کشک از پشت تنه

چاق مادرش ، سروریش و تفنگ شانه داد الله را دزدانه نگاه میکرد . ترس روز های اولش را ،

دیدار های تکراری و یگان تحفه ء داد الله ، زایل کرده بود . هر وقتی کهداد الله برایش پو قانه یا تلخان می آورد و به دستش میداد ، سر را به نشانهء پر سش بالا می انداخت و میگفت :  
— مره دوست داری ؟ مه کا کایت استم .

دخترک بی گپ نگاهش میکرد ، چشمش بر تفنگ شانه اش میخکوب میشد . دادالله با سیلی بر میلهء تفنگش میزد ، دخترک را ناز میداد :  
— اینه میزنمش که تره غرض نگیره ، خو .

دادالله آفتابه اش را بر داشت و غرق چرت و سودا ، سوی بلاک به راه افتاد . چند دقیقه بعد ساره هم سطلش را پر کرد ، دست دخترکش را گرفت و سوی خانه روان شد . هر دو در یک بلاک زنده گی میکردند .

همینکه از برابر دروازهء اپارتمان دادالله میگذشت ، در باز شد و دادالله قدم به دهلیز گذاشت :  
— تو صبر کو که گپت ده دلم چوچه و بچه داد .

پیش رفت و مثل یگان بار دیگر ، دستش را دور گردن ساره حلقه کرد :

— و الله که یک پچی (بوسه) نئی اگه شو(شب) خوُم بیره .

ترس از رسوایی و اضطراب از رنجش خاطر داد الله ، ساره را دستخوش حالت تسلیم و گریز ساخته بود . گر چه با دو دست بر سینهء دادالله فشار می آورد که از خود دورش کند اما این مقاومت در آن حد نبود که لبان بوسه طلب دادالله بر لبان ساره رسیده نتواند . یک بار و دو بار اما حوصلهء ساره به سر رسید ، خود را از حلقهء با زوانش رها ساخت و با خندهء زوره کی گفت :

— تا که نسواره ایلا نداده باشی ، ماچم دگه سرت حرام اس .

دادالله با شرمخنده یی گفت :

— گپم قه یی کاکایت مالوم شوه ، اگه قوطی نسوارمه پیش رویت سنگ دورک نزدم ، بگو

دادالله تو بلقطن ادم نیستی .

فردا صبح وقت که ستاره ها هنوز در آسمان بودند . دادالله و عبدالحفیظ خانه را به قصد پوستهء تلاشی ترک کردند .

چند قدمی که از بلاک دور شدند دادالله ناگهان در جایش ایستاد ، چرتی زد و گفت :

— تو قرا قرا برو ، مه میرم یک وضو میگیرم ، یک دو رکات نفل که نخانم دلم آرام نمیگیره .

ده دلم میگرده که امروز کاکای مالمه آمده نیس .

از روزی که گپ ازدواج به میان آمده بود دادالله دیگر نزد عبدالحفیظ نام ساره را نمی گرفت ، معلمه خطابش میکرد .

به خانه برگشت ، واسکت پلنگیش را شتابزده از تن بیرون کرد ، درز آسترش را درید ، دالر های ذخیره کرده را سر بر سر کرد و در جیب گذاشت . در آیینۀ قوطی نسوارش به چهره آفتا بسوخته خود نگاه کرد ، یک دهن نسوار زد و از اپارتمان بیرون شد .

در طول راه با هر سر عتی که رفت ، چشمش بر عبدالحفیظ نیافتاد ، فهمید که برای رسیدن به پوسته دویده است . وقتی به نزدیک پو سته رسید ، هوا روشنتر شده بود . از دور دید که عبدالحفیظ کنار یک موتر لاری ایستاده و با موتران گپ میزند . فکر کرد که اگر ، کاکای ساره ، در همین موتر بوده و گمان برده باشد که خواستگار ساره همین مرد چرک و چتل دندانی ست ، حتما کارش سر نخواهد گرفت . سراسیمه دو دستش را تونل دهن ساخت :

— صبر کو هوی ی !!

عبدالحفیظ هم دستش را به نشانه اطمینان سویش شور داد ولی به راننده گفت :

— خلاص کو گپه که اگه قومندان رسید ، به چار یار اگه ده پنجاه دالر هم خلاص شده بتانی .

دادالله پکولش را متمایل به گوش راست ، اندکی کج گذاشت . ریشش را با شاخی انگشتانش شانه زد . تازه مشغول میزان کردن پاچه های ایزارش بود که صدای غر و غور موتر بر خاست و حرکت کرد . پیشانی دادالله چین خورد و بلند چیغ کشید :

— ده قبر مُر دایت شاشه کنم عبدالحفیظ . قه بیت کار دارم ، خیر!!

و چار نعل به سویش دوید . همینکه به نزدیکش رسید ، با تیغۀ انگشتانش به زیر زرخش زد :

— صدایت کدم که صبر چرا صبر نکدی حاتم بیک ! قومندان هستم مه یا کدام ملی !؟

عبدالحفیظ مثل پلاستیک آتش رسیده ، چمک شد :

— به پیغمبر خدا ده گوشم رسید که میگی ، برو به خیر .

دادالله به سر و وضع آشفته عبدالحفیظ با کراهت نگاه کرد . چار دندان بیرون بر آ مدۀ فک بالایی ، بر لب پایینش فرود آمده بود . آرام و بی گپ سویش پلک میزد . دادالله گفت :

— چند نفر بودن ؟

— موتران بودقه یی کلینرش .

— کس دگه نبود ؟

— نی نبود .

— مره ، چند سنتش کدی ؟

— به پروردگار آگه دستش ده جیبش رفته باشه .

— دو روز آگه تره تنا ایلا کنم ، میزنی پوسته ره ده خاکدان خاک برابر میکنی . مه نباشم از گشنه گی نفست مبرایه . آدم شو ، کاره یادبگی  
عبدالحفیظ سر به زیر افگنده بود . داد الله گفت :

— برو ببی سماوار مرد که جوش اس نیس . یک چایک تلخ دم کده بیار که حلق و گلونم چوب واری قاق اس .

پوسته تلاشی از برکت عقل معاش دادالله ، به منبع پر در آمدی مبدل شده بود . به یاد می آورد که تازه از وطن به کابل آمده بود . پس از تا و بالا دویدنه‌های زیاد چون دستش به هیچ کاری بند نشده بود ، رفته بود پیش الله میر داماد مامای خود که یک مجاهد نیکنام بود و نزد بزرگان دین و دولت رویی داشت . او هم دستش را گرفته و برده بودش به قصر دارالامان پیش آمرصاحب . وقت نان چاشت بود . بر سر میز جلو آمر صاحب ، یک کاسه شوربا و یک بشقاب گوشت قرار داشت اما خانه سا مان به حرمت مهمانان آمر صاحب یکدانه کیک و یک بشقاب کلچه را نیز کنار کاسه سلادقرار داد . در ضمن خوردن ، الله میر پس از یاد آوری چند خاطره شیرین از سنگر جهاد و خنداندن آمر صاحب ، سیلی محکمی از روی محبت، به پس گردن دادالله نواخت و گفت:

— به خیالم که دادالله ره نشناختی ؟

چون بخش اعظم هوش آمر صاحب به دستگاه مخابره بود ، بی چرت سر را به نشانه نفی شور داد ، الله میر هم با زبان تصویری ، آغاز کرد به وصف دادالله :

— خوار زادی ماد اسلم ترافیک اس ، همو که ده سالنگ برف کوچ زدیش .یی جناور ازپیشم گم بود ، گرد نامه کده پیدایش کدیم . خدا ایره امطور یک مغز وکله داده که مه میگم نر و مادی گنجشکه ده هوا مشناسه .خوب بیدار آدم اس . ده اندیوالی خود امطور ماکم اس که مه میگم خرواری هر چقه که بارش کنی نمیگه که بس .ذاتاً شخ کله آدم اس مگرم پیش اندیوال استغان نداره ،نرم اس فقط خام پنیر بازارک واری  
اما چون آمر صاحب گرم گفت و شنید در دستگاه مخابره شد ،الله میر هم سخنش را نیمه تمام ماند و منتظر نشست .

آمر صاحب از شنیدن تو ضیحات طرف گفت و گویش ، دم به دم میشگفت . صدای دستگاه بلند بود:

— یک باسقین اجرا کردیم ، از مابین دو شق شدن . نیم شان رفتن ده کوه نیم شان موضع گرفتن ده قریه . تپه ره از پیش شان گرفتیم ، هاوان زده میریم تو کل ما به خدا .  
آمر صاحب از جابر خاست و در آن تالار بی سر و پا به قدم زدن پرداخت . در آنحال پیشانی را به علامت تفکر میخارید ، چشمش بر زمین بود . کلاه پکولش را آنقدر به پشت سر برده بود که آدم میپنداشت به مجرد بلند کردن سر ، کلاهش از پشت بر زمین خواهد افتاد اما نمی افتاد ، در نگهداشت کلاه خود بلا میکرد .

چرت و سودای آمر صاحب چون به درازا کشید ، صدایی از دستگاه مخابره بر خاست :

— آتش توپچی شان قوت گرفت . چی کنیم ؟

— پانزده بیست راکت سر شان ایلا بتین .

— مابین قریه موضع گرفتن ، مابین مردم .

— قریه از کیس ؟

— از هزارا .

— خی سی چهل تا بزنین باد ازو کت خبرنگار مصاحبه کنین ، بگوین گلبدین گریخت . . .

— مگر باور نخات کدن ، آتش توپچی شان مالوم میشه . این بارلحن آمر صاحب قاطع بود :

— پای ته ده بوت مه درون نکو . چیزی که مه میگم امطور کو . آتش توپچی شان که مالوم

هم شوه مالوم نمیشه ؟ ژورنالست از بی بی سیس . گپه گرفته باشی ان شالله ؟

مکالمه که قطع شد ، آمر صاحب آمد روبه روی آنها نشست . سر حال به نظر میرسید . الله

میر موقع را مناسب یافت ، پس از مبارکی ظفرو گریزدشمن ، گفت :

— رفت و آمد طرف پا کستان زیاد اس ، مه میگم بز نیم امی پوستی زیر بالاحصاره ده

گردن امی جناور ؟

آمر صاحب هم که گپ یار غار را نمیتوانست زیر پا کند ، سرش را به موافقت شور داد و

دادالله سر گردان ، فردای همان روز قوماندان پوسته تلاشی زیر بالا حصار شد .

از آن روز به بعد ، الله میر با یک خریطه چرمی در آخر هر هفته سری به پوسته میزد ، حق

و حسابش را میگرفت ، سپارشهایی میکرد و میرفت . تاکید زیادش هم بر دالر و کلدار بود .

عبدالحفیظ تازه با پتنوس چای به غرفه چوبی نزدیک میشد که یک مینی بوس دیزلی پر

دود ، در برابر غرفه از نفس افتاد . دادالله خدا را یاد کرد ، تفنگش را بر شانه دور داد

وهنگامی که از غرفه بیرون میشد به عبدالحفیظ گفت:

— بیا دروازی موتره برم واز کو ، مگرم خودت بالا نشو . میشه که کاکای مالمه ده امی موتر باشه .مره قو مندان صدا کو .

نمیخواست که عبدالحفیظ از آن مقدار پول در نزدش ، آگاه شود .

راننده سر را از کلکین بیرون کشیده بود و از ترس، تبسم زوره کی بر لب داشت . عبدالحفیظ پیشتر رفت ، در وازه موتر را باز گرفت ، دادالله آمد و بالا شد .

از همان دم دروازه ، سر نشینان موتر را ، از صافی نظر عبور داد . همه از ترس چشم به چشم شدن لا او ، «مثل اینکه عکس فوری بگیرند.» ، دستها را بر رانها گذاشته و بیحرکت شیشه پیش روی موتر را نگاه میکردند . نگاه مجرمپال همیشه گی دادالله حالا به جستجوی دوست برآمده بود و از یک چهره به چهره دیگر میلغزید . سر انجام سه نفر را خللی تشخیص داد . حالا در برابر آن سه کاکا خسر احتمالی ، باید امتیازات خود را به نمایش میگذاشت . خلق خوش ، دارایی جیب و اطلاعات سیاسی – نظامی از اهم مسایل بود :

— بیادرای دین ، ماف کنین که یک ذره ماطل تان میکنم مگم وظیفه س ،مجبور استم . پاکستان ظالم ماره آرام نمیمانه . منصبدارای شانده کالای اوغانی روان میکنه ده جان حکومت اسلامی ما و شما . پنجهزار جنرالش امیالی قه یی حکومت ما زده راییس مگرم به زور خدا که ناکام استن .

راننده که هرروز دو سه بار ، طعم دشنامهای ناموسی و ضربه های قولنج شکن قنداق تفنگش را میچشید ، از شنیدن گپهای ملایمش حیر تزده تنه را دور داده و دستها را بردایره جلو موتر ، فراموش کرده بود . از تغییر اخلاق او فکر میکرد که حتما برادران دین دیشب بر روی یکدیگر پر یده ، چند تا غازی و چند تایی هم شهید شده ، پادشاه گردشیی را به سامان رسا نیده اند .

دادالله دست به جیب برد ، همراه با یک سیاهه دراز شاریده ، بسته دالر هایش را هم بیرون کشید . سوی یکی از آن سه کاکا خسر احتمالی رفت :

— پدر جان پرسیان خو عیب نیس ،امی نامک خودت چیس؟

مرد با حلق و دهن خشک گفت :

— نام مه؟... نام مه خاک تا ج الدین .

در برابر مرد دومی ایستاد :

— خودت کجا میری به خیر و به خوبی ؟



— کلنگار ، سیاه سرم ناجور بود ، آورده بودمش بر دوا و داکتر . اینجه خانی دامادم اس . از جمعیت اس . غریب الله نام داره . خات شنا ختیش .

— هر جای که بودی به خیر بودی . بیخی آزادیس . گلبدینه که خدا گم کنه ، داکترم داریم دوام داریم ، هر چیز دگام داریم . نامت چیس ؟

— نامم عبداللطیف ولد عبدالستار . از جای مولوی اختر مامد .  
دادالله رفت به سراغ شخص سومی :

— نام خودت ؟

این شخص بی آنکه چیزی بگوید ، دست به جیب برد ، اسناد هویتش را بیرون کرد .  
دادالله نگاهی به اسنادش انداخت و گفت :

— نامت چیس ؟

مرد وار خطا بود ، لعاب دهنش را قورت کرد :

— نام ما سورگل .

دادالله یک تکان خفیف خورد اما خود را نگهداشت :

— چرا گپ نمیزنی ؟ مه میگم البت که گنگ استی .

— گنگ نیستیم صایب ، مگرم میترسیم .

— چرا بترسی ؟ میگن که دزد نباشی از پادشاه نترس که غر نباشی از خدا .

مرد دل یافت ، در عمرش به خوبی دادالله ، مجاهد ندیده بود :

— خودت خوب آدم استی مگر یگان نپر ما مردمه خوش نداره ، که سرش به گپ ما

خلاص نشده والله لت مام کده ، دومام زده ، هر چی کده و الله .

— وطن که اس جنگل اس ، هم آدم خوب پیدا میشه هم آدم خراب . ده قرآن آمده که

پنج انگشت بیادراس مگرم برابر نی .

وسوی مردم نگاه کرد . چند تایی که در چرتهای شان بسیار عمیق فرو نرفته بودند ، سوی

یکدیگر دیدند و کله به تایید شور دادند .

دادالله اسناد آن دوی دیگر را هم گرفت و از موتر پا بین شد . در غرفه عبدالحفیظ ، نامها

را برایش خواند ، وقتی مطمئن شد که خسر آینده اش در میان آن سه تن نبوده ، به

عبدالحفیظ گفت که راننده را بیاورد .

راننده خلاف روز های دیگر ، بیهراس وارد غرفه شد و بردراز چوکی چوبی نشست . در آنحال بی دلیل لبخند هم میزد اما لبخند و تصور پادشاه گردشی را صدای ناگهانی دادالله از گوشه لب و کاسه سرش ، هوا داد :

— بخی بچی نائب سالار ! چهل سیر کون تره چوکی ورداشته میتانه!؟

راننده سرخ شد و از چوکی بر خاست . دادالله گفت :

— کدام سو میری ؟

— گردیز .

— مه فامیده بودم که امو سومیری .

— حرکت کنم ؟

— نی ، اول برکت کو باز حرکت .

راننده که گردنش را کج گرفت دادالله گفت :

— گردن ته تو وپیچ نتی ، رفته نمیتانی ، ممنوع الخروج داری . مه امیالی ده لیست دیدم ،

امی اوغان ، نفر حزب اسلا میس .

— چی کنم ، تایش کنم ؟

— اگه دگه راه نباشه تایش کو .

— مال داره ، نیم روز مه گم میکنه .

— هوشیار آدم استی ، امطور آدمای خللی ره چرا بالا میکنی؟ .

— که خللیس تایش کو ، شاجور ته ده کلیش خالی کو .

— نی بیادر ، نه شاجور مه ده کلیش خالی میکنم ، نه حق دارم . قانونی قه بیت رفتار

میکنم . مه هر روز میبینم که یکی دو نفر غیره ره تو از پیش مه تیر میکنی . از زیر ریش

مه خر سوار تیر نشو که نمیتانی . تا بالی که هر چی بود بود ، سر از امروز نمی مانمت . والله که

چهل خر سیاه انگ بزنه اکه ایلایت کنم .

راننده که میدید راه دیگری نیست نا چار بر همان خط هر روزه به راه افتاد . کلدار پا

کستانی به شفاعت بر خاست ، غائله خوابید و موتر حرکت کرد .

پس از عبور چند موتر بی سود وثمر شخصی و دو لتی ، عاقبت یک لاری کهنه که بخاری

بار زده بود ، در برابر غرفه از حرکت باز ماند . دادالله دستها را به دو سو گشود ، شخیهای

تنش را بدر کرد و تفنگ بر شانه از غرفه بیرون شد . خرامان خرامان خود را کنار دست راننده رسانید و با خوشخویی گفت :

— خلیفه چی بار زدی ؟

— مصیبت ، عذاب جان .

— چرا مصیبت ؟

— کپ و کوپ شه باید تاوان بتم . سرکام قبرستان کونه واری چلنی چلنی ، ده هر چقوریش شترکت بارش گم میشه .

— مالک بار کیس ؟

— ده پا لویم .

مالک بار جوانی بود پکول پوش ، باریشی پیراسته و چون از قبل چند قطعه نوت افغانی را به حساب سوخت در جیب بالایش مانده بود ، با سردی از سر شانه سوی دادالله نگاه کرد . دادالله گفت :

— کدام سو میبری ؟

— ببینیم که رضای خدا چیس .

دادالله دردل باخود گفت «رضای خدا امیس که تا حق نتی و الله اگه از پیشم سلف بزنی . «اما به او گفت :

— مه میفامم که ای بار راساً ده پاکستان پایین میشه .

مالک بار تمسخر آ میز خندید :

— بیادر دین ، بخاری بار زدیم ، یخچال و بادپکه نیس . ده دوزخ کس بخاری نمیشانه . یک دور بزن بی ، غیر از بخاری چیزی یافتی ضمه وارش خودم .

دادالله قافیه را باخته بود . با قدمهای آ هسته به پشت موتر دور خورد ، البته ظاهراً به قصد بررسی بار اما در حقیقت چرت میزد که برای گپ بی بنیاد خود منطق بیابد . دوباره که به نزد مالک بار آمد ، یک منطق پخته جهادی به همراه داشت . راننده که خاموشی دادالله را دید گفت :

— اگه اجازه باشه که حرکت کنیم به خیر ؟

دادالله خونسردانه گفت :

— مه امیالی مخابره کدم ، آیین باب بلقطن اجازه نیس .

— چرا ؟

— ازیسو آیین باب میره به پا کستان از او سوتفنگ و راکت جورش کده پس روان میکنه ده جان حکومت اسلامی ما .

تحلیلش راکه ارائه داد، رفت داخل غرفه شد . راننده و مالک بار از موتر پایین شدند . عبدالحفیظ کنار غرفه بر چوکی، پا را بر پا دور داده ، ظاهرا به تپهء بالا حصار میدید اما از زیر چشم آنها را میپایید که چی وقت به سراغ او می آیند . حالا چشم و گوشش از عتابهای گاه و ناگاه دادالله باز شده بود ، میکوشید با کله خود فکر کند . مالک بار آمد ، خواست وارد غرفه شود اما او نگذاشت :

— خیره؟ کجا؟

مالک بار، با غضب گفت :

— خط سرحدی جور کدین ، چی گپ اس؟! بگو بیا که ما میریم ، روز ماره گم نکو .

عبدالحفیظ وارد غرفه شد :

— میگن سرما ناوخت میشه .

دادالله انگشت شهادتش را بر شقیقه گذاشت و مثل برمه پیچش داد :

— ده کله کدام ذره مغز داری نداری؟! کاره یاد بگی . تا کی مه ده پا لویت باشم؟ برو بغل بغول شانه بخار .

عبدالحفیظ از غرفه بر آمد ، مالک بار گفت :

— برو بگویش اگه اجازه نمیتی ، ماله پس میبرم ده سرای تامیکنم؟

عبدالحفیظ وارد غرفه شد اما چیزی نپرسید و دوباره بیرون شد . اینبار با کله خود فکر کرده بود :

— قومندان میگه ماله پس برده نمیتانی ، راه بنداس ، کلانا میرن مسجد بر نماز جمعه .

— خی چی کنم؟

— خوده شور بتی .

مالک بار که در عین خونگرمی آدم ظریفی هم بود ، سرین خود را چندین بار به چپ و راست شور داد و گفت :

— اینه شور دادم ، حالی بریم؟

عبدالحفیظ زهرخند زد :

— چی کنم اورقم شور دادنه ، خوده اطور شور بتی که یگان چیز ازت بریزه .

مالک بار که بی طاقت شده بود ، با مشت بر دروازه غرفه کوبید :

— بیرون برای قومندان صاحب ژاندارم و پولیس !

در واژهٔ غرفه باز شد و دادالله با رنگ دود کرده بیرون برآمد . تفنگش را از شانه گرفت ، قید مرمی را باز کرد و غرید :

— چی خو دیدی حاتم بیک؟! زور نشان میتی؟ خالی کنم شاجوره ده زیر حلقه . هه؟ خالی کنم!؟

راننده پا در میانی کرد :

— ناغلطی پایش ده دروازه خورد . قار نشو ، فکرش نبود . یام بیچاره س ، روز جمعی خوده خوار کده که باش اگه یک لقمه نان ده چنگش بفته .. دادالله گپش را برید :

— مه وروس استم؟! مه روز جمعه ندارم؟! ستارا ده آسمان خدا میباشه که میایم تفنگ سر شانه امینجه استاد استم که باش کدام گپ نشه .

راننده مشغول مرهم کاری دادالله بود ، مالک بار رفت دور تر از آنها بر دو پا نشست و چشم به بالاحصار دوخت. دادالله وارد غرفه شد . مالک بار بالحنی که آ میزه یی از اعتراض و ریشخند بود ، به عبدالحفیظ گفت :

— حالی ای قومندان صاحب عمومی چند میخایه؟

عبدالحفیظ از روی همدردی اسلامی گفت :

— خدا و راستی از روی بیادری بخشت میگم هرچی که میخایه بتیش به فایدیت اس. عملای پنج شش بجه راکتای گلبدین باز شروع میشن ، یگان راکت که آ مد دمی پوز موتر خورد باز خات گفتمی که والله امی بیادر مجاهد مام بدنگفته بود .

— برو پر سان کو چند میخایه .

عبدالحفیظ وارد غرفه شد و با دادالله بیرون برآمد. راننده گفت :

— قومندان صاحب قار نشو ، گپ بزن .

دادالله دیگر نیازی به شف شف نداشت :

— پنجاه دالر که تاویل نکنین موتر امینجه استاد میمانه ... اندیوالت به خدا اگه بلقطن آ دم باشه . جگر خون جگر خونم ساخت .

راننده مالک را صدا زد . مالک با تانی بر خاست ، نزدیک شان آمد . راننده گفت :

— پنجاه دالر میخایه .

ابرو های مالک با لا رفتند :

— پنجاه دالر!؟

دادالله گفت :

— لیاظ تام کدیم .

مالک بار از تندی و کله شقی افتاده بود . حالا تضرع میکرد :

— تا مقصد جای میرسم ده پنجاه بندر حق میتیم . مام کلمه گوی محمد استم . یک ذره انصاف کو .

دادالله ابرو ها را بالا برد :

— گوش کو ، خدا و راستی اگه یک کلمه گپ دگه بزنی ده دالر دگام خود به خود بالا میره .

مالک باز به تضرع افتاد :

— روی رسول الله ره ببی ، یک چیزی کم کو .

دادالله خندید :

— اینالی شصت دالر شد .

مالک بار سراسیمه شد :

— به لیاظ خدا !

— اینالی هفتاد شد .

— به لیاظ قُر...

اما را ننده دست سیاه گریس پُر خود را بر دهنش گذاشت ، صدایش را برید:

— بس بس ! خدا حکومت اسلامی ره بر قرار داشته باشه . صحیس . میتیمش .

به غرفه رفتند ، چسپیده به یکدیگر ایستادند . مالک بار نفسهای عمیقی میکشید . رنگش

سرخ میزد انگار راه درازی را دویده باشد . هوای پر خاش بی ثمر ، هنوز دست از سرش بر

نداشته بود :

امسال به خیر حج هم خات رفتی !؟

دادالله خود را تیر آ ورد . راننده گپ را به شوخی کشانید :

— برو خیراس ، امروز گل ما از پالوی چپ خیستیم . دفعی دگه مراعات ماره میکنه . چطور

قو مندان صایب ؟

داد الله تلاش داشت که همچنان خشمگین جلوه کند :

— که گفته بودم پنجاه دالر باید که قه بیم یک و دو نمیکدین . مره از چلچله بازی خوشم

نمیایه .

مالک بار سوی راننده دید :

— قومندان صایب از چلچله بازی بد میبیره تنه از دالر خوشش میایه .

و با زهر خندی به دادالله گفت :

— دنیا تیر اس ، حالی اندیوال شدیم مگر تره والله راست ته بگو ، پیش ازی قومندانی ،

کدام وخت دالره ده خو دیده بودی ؟

— برو پس گپ نگرد بچی ماما ، مه خدا و راستی ده بیداری بوجی بوجی دالر تول کدیم .

— والله!؟

— ها ! مذاقت نمیکنم .

مالک بار، یک قطعه نوت صد دالری را جلوش بر میز انداخت :

— بتی از امو دالر های تول کده گیت یک سی دالر پس .

دادالله دست به جیب برد بسته دالر هایش را بیرون کرد ، سی دالر به دستش داد . مالک

بار، روبه بالا ، به سقف غرفه نگاه کردو زهر خند زد :

— او صدقی دربارت شوم ، میبینی یا توام تپ و توپ کور شدی!؟

\*\*\*

چاشت شده بود . نم نم باران دادالله و عبدالحفیظ را به داخل غرفه کشانده بود . چای

میخوردند . دادالله با قلم خود کار روی میز ، پیاله چایش را شور میداد و در همانحال

خطاب به عبدالحفیظ میگفت :

— غم صوب ته که امروز نخوردی بدان که از قافله پس ماندی . خدا مره سرت برابر کد که

آ وردمت پیش خود مگر مام تا قیا مته اینجه نمی مانم . ترکهای سرته واز کو ، هوشیار شو .

مردکه ده پنجاه دالر راضی شد اگه تو میبودی میگفتی برو امی پنجایش غلیمت اس مگرم

مه پیش خود چرت زدم گفتم ، دادالله خر نشو ، کسی که پنجاه میته، شصتام میته،

هفتادام میته، عادت باشه که نشانت برابر شد ، ماشه ره کش کو، اگه نی شکار میپره .

گفتمت که مام تا قیامته اینجه نیستم اگه قلمزن قلم زده باشه ، گپم قه یی مالمه یکطرفه

شوه ، میرم از پیشت . یک کار دکه پیدا میکنم که دستم هر روز ده یخن مردم نباشه . ناف

الله میره خوب چرب میکنم که باز بیره مره پیش آ مر صایب . برش میگم که یکسال برت

خدمت کدم حالی بتی یک سم صفا منصب که هم روز گار مه خوبش شوه و هم تو نیک نام

باشی . میکنه ، قوم دوست آدم اس میکنه . اگه نکدام نکنه ، یک چار پیسه دارم ، نمیگم

که ندارم . تو بازار خوری کدی مه نگاه کدیم ، یک چند دگه قرض و وام میکنم ، ده یک

کاری بندش میکنم که بقا و بقا داشته باشه .یک تا موتر داتسون میخرم ، خوده مندازم ده لین . میگن لین پشور خوب نان داره . هفت کیلو پودر ،هفت صد دالره به چت میکنه .امشو میرم ده جان مالمه ، میگم مره ببر پیش کاکایت ، خودم قه بیش گپ میزنم . طوی که قدم آوال میتم بیادرم دُر مامده میگم بیا چی میکنی ده وطن . دست او رام ده یک کار بند میکنم .

چایش را شوپ کرد ، از پشت شیشهٔ غرفه ، به بیرون نگریست .تا چشمش کار میکرد ، اثری از موتر دیده نمیشد .تردد موترها در رزو جمعه همیشه کمتر میبود . فکر کرده بود که اگر وقتربه خانه برود ، میشود که ساره را تنها به چنگ آورد ، یک مشت و مال و چند بوسهٔ آبدار در آن حال و او ضاع ، خود نعمتی بود که او قدرش را خوب میدانست .به ساعت خود دید ، سه بعد از چاشت بود .گفت :

— چار بجه مه از پیشت میرم ،که میامدی نان خشک قه بیت بیاری .

— پیسه بان که مه تینگ خدا ندارم .

— غلطی نکو که مره از غلطی بدم میایه . چار سات تره تنا ایلا میتم ، ده چار سات که تو پیسی نان خشکه نکشی صوب رخصت میکنم .

عبدالحفیظ خاموش ، بی گپ و چرتی ، از جابر خاست و به قصد قضای حاجت از غرفه برآمد .

در پناه چند درخت توت لب جوی ، به قضای حاجت نشسته بود ، به گیهای دادالله می اندیشید. اگر دادالله میرفت آیا او را کسی قوماندان پوسته مقرر میکرد .اگر از دادالله در بارهٔ لیاقت او میپرسیدند آیا دادالله به قوماندانی او رضایت میداد ؟ شایسته گیش را برای پیشبرد امور پوسته تایید میکرد .؟ اصلاً دادالله هرگز نگذاشته بود که او ظرفیت کاریش را چنان که شایسته بود نشان دهد . ازین به بعد هر طوری که میشد باید اظهار لحنیه میکرد . در این چرتها غرق بود که ناگهان صدای انفجاری وحشتناک زمین را لرزاند.خیال کرد در کله اش بمبی منفجر شد. پیش چشمهایش تاریک شد . با دو دست کله اش را محکم گرفت که پارچه هایش پا شان نشوند اما زود دریافت که کله اش سالم است . راکت آنسو تر در میان کشتزار خاره یی خاکباد کرده بود . ایزار بندش را گره زد ، تا میخواست پا به فرار گذارد ، صدای وحشتناک دیگری برخاست :

— شیووو...گروم م !!



باران بود ، گرد و خاکی به چشم نمیرسید . چند دقیقه یی خود را در پناه درختی نگهداشت اما دلش طاقت نیاورد در کنار غرفهٔ تلاشی ، حفره سیاهی دهن گشوده بود . سر و صدای دادالله نبود . به سوی غرفه دوید . از چار پنج قدمی چشمش بر شگافهای چره در دروازهٔ غرفه افتاد. دروازه را گشود . دادالله با رنگ پریده در یک زاویهٔ غرفه فشرده شده بود و مثل گوسپند قربانی آرام نگاهش میکرد . عبدالحفیظ وار خطا صدا کرد :

— چی شدی ؟ زنده ستی ؟

— هه ، زنده ستم ، ده رانم چره خورده . هله مخابره کو . آوال بتی .

عبدالحفیظ دستش رابه قصد دیدن جای چره پیش برد اما دادالله نگذاشت :

— زخمه ما کم گرفتیم . دست نزن که خون ازم راییس . هله مخابره کو

— نمی فامم ، به کی آوال بتم ؟

— به شفا خانه . یا به قومندانی . نی به عطا زنگ بز . .

به قوماندانی به شفاخانه به عطا و به ... زنگ زدند . و منتظر نشستند .

چشم شان از ساعت کنده نمیشد . عرق از پیشانی دادالله نیش میزد. از لای انگشتانش خون چسپناکی بیرون میتراوید . رنگش لحظه به لحظه سپید و سپید تر میشد. عبدالحفیظ سراسیمه به بیرون میرفت و می آمد .

یکبار چشمهای دادالله بسته شدند ، عبدالحفیظ وار خطا شد :

— دادالله !

دادالله چشم گشود :

— کسی مالوم نمیشه ؟

عبدالحفیظ باز بیرون شد . روز جمعه ، راکتهای گلبدین و باران خزانی ، جنبنده های روی جاده را یکسره روفته بود .

خواب و بیحالی میخواست بر دادالله چیره شود اما خود را استوار میگرفت . یکبار به این فکر افتاد که در شفاخانه حتما بیهوشش میکنند . اگر دالر هایش به دست کسی بیافتند ؟ شش هفت هزار دالر بود. صدای ناتوانش بر خاست :

— عبدالحفیظ .. یگان موتره استاد کو ... دلم سستی میکنه .

عبدالحفیظ بیرون برآمد ، چار طرف را دید :

— کسی مالوم نمیشه .

— عبدالحفیظ .

عبدالحفیظ آمد . داد الله با چشم سوی جیب خود اشاره کرد :

— پیسایمه بگی ، ده جیبت بان . خانه که رفتی ده واسکت بدوزیش ، کس پیشت نبینه .  
عبدالحفیظ بستۀ دالر را از جیبش کشید و در جیب خود گذاشت . به بیرون برآمد . بازهم  
کسی پیدا نبود . فکر کرد که اگر اینهمه پول از خودش میبود ، چی کار هایی که  
نمیتوانست با آن بکند ؟ یکبار گپ دادالله به یادش آمد «نشانت که برابر شد ماشه ره کش  
کو اگه نی شکار از پیشت میپره »

مثل اینکه در آن هوای سرد، ناگهان باد گرمی وزیده باشد ، چهره اش گرم شد ، داغ شد  
و فکر کرد که لباس به تنش چسپیده است . دستش را میان جیبش فرو برد . بستۀ هزار  
زبان دالر در جیبش آرام غنوده بود . به انتهای جاده نگاه کرد . یک موتر تیز رفتار با سرعت  
سوی شان روان بود . به غرقه داخل شد :

— چطور استی ؟

— دلم میلرزه .

عبدالحفیظ بر خود نهیب زد که دستش نلرزد ، میل تفنگ را بالای قلبش گذاشت و ماشه  
را کشید . صدای تفنگ بسیار بلند نبود ، مثل اینکه گلوله در گل لب جوی فرورفته باشد .  
بوی گوشت ولتۀ سوخته در فضای تنگ غرفه پیچید .

\*\*\*

سه روز را ساره بر تابهٔ داغی نشسته بود . بار بار تا به پشت دروازهٔ دادالله رفته و تک تک  
زده بود اما جوابی نگرفته بود . خسرش حوصلهٔ بیرون رفتن و آزمودن دادالله را نداشت ، به  
ساره گفته بود که دادالله را همینجا در خانهٔ خود میبیند اما از دادالله و عبدالحفیظ خبری  
نبود .

کاکای ساره ازین وصلت راضی بود چون قصد داشت کابل را رها کند اما با ساره و نواسه  
اش کجا رفته میتواندست . آن روز که به ساره گفته بود :

— چی رقم آدم اس ؟

ساره سر را خم انداخته ، چشم بر خط گلیم ، با شرمساری پاسخ داده بود :  
زیاد نمشناسمش . یگان روز بر ترانه شیرینی میاره ، میگه ترانه ره که میبینم ، خوار زادیم  
یادم میایه .

کاکایش با غضب بر سرش پخ زده بود :

— خوار زادیشه چی کنم ؟! شل وشت نباشه ، نان داده بتانیت .

ساره خاموش مانده بود . حیا جلو گپ زدنش را میگرفت .  
روز سوم سطل را بر داشت ، دست ترانه را گرفت و میان امید و نا امیدی در نو سان ، از خانه بیرون شد .

عبدالحفیظ که از پشت شیشه ارسی چشم بر حلقه چاه داشت ، همان آفتابه پلاستیکی را برداشت و از بلاک برآمد .

هوا تا ریک شده بود ، ساره تا چشمش بر شبح عبدالحفیظ افتاد از شادی خم شد و ترانه را بوسید . سطل را میان چاه پایین کرد و منتظر ماند که دادالله آفتابه اش را پیش رویش بگذارد و بگوید « همشیره مه یک افتاوه او میگیرم که سر پیریم نا وخت میشه » ساره را خنده گرفت . چشم به حلقه چاه داشت که صدای عبدالحفیظ بر خاست :  
— سلا مالیکم .

ساره تکان خورد . چشمانش بر چهره عبدالحفیظ میخکوب شدند . با سکوت ازش میپرسید « دادالله کجاست » عبدالحفیظ گفت :

اندیوالم دادالله ، به رضای خدا رفت ، شهید شد .

صدای افتادن سطل ، از بُن چاه بر خاست . ریسمان از دست ساره رفته بود .

ترانه از دیدن دندانهای برآمده عبدالحفیظ ترسیده بود و خود را در پس مادرش پنهان کرده بود . ساره چشم به تاریکی دور دستها دوخت . باد سردی میوزید ، غمهای گرانباری را حلقه حلقه در گردن ساره حمایل میساخت . در فضا بوی نفسهای دادالله پیچیده بود . ساره با دستهای خالی به راه افتاد . عبدالحفیظ گفت :

— همشیره یک گپ میزنم بدت نبیایه . میفامم که تنا صورت استی . اگه خوش باشی مه کتت طوی میکنم .

ساره با گامهای بلند، تند تند سوی خانه به راه افتاد .

از زینه ها که بالا میشد نگاهی به دروازه اِپارتمان دادالله انداخت . کاسه های چشمش را اشکهای گرمی پر کردند .

یکی دو پته دیگر هم بالا شد اما در جایش ایستاد . چگونه باید این خبر را به کاکای خود میرسانید ؟ خم شد ترانه را بو سید ، سرش را بر سینه فشرد . تکیه به دیوار نشست . میخواست چیغ بکشد اما گلوی فریاد کشیدنش بسته بود، فقط اشک ریخت . لحظاتی با درون خود خلوت کرد ، سر راکه بر داشت ، دید ترانه هم گریه میکند . بار دیگر بو سیدش . اشکهای خود را پاک

کرد ، استوار از جا بر خاست ، از زینه ها پایین شد و در دهلیز، مقابل دروازه خانه داد الله ایستاد.گوشش به صدای پا از بیرون بود .

پایان

***www.ayenda.org***